

علیهما السلام بود. و بهمن زر بابل پسر شلتابل و برادر راحب را فرمانروایی بنی اسرائیل داد و ریاست جالوت را بدو سپرد و سپس به تقاضای خواهرش او را سوی شام پس آورد.

بهمن دو پسر داشت دارای بزرگ و ساسان و دخترانش فرنگ و بهمن دخت بودند و معنی بهمن خوش نیت است و خمانی پس از او به پادشاهی رسید و مدت پادشاهی بهمن هشتادسال بود.

پس از آن خمانی دختر بهمن به پادشاهی رسید و او را به پاس نیکوییهای پدر و هم به سبب کمال عقل و جمال و سوارکاری و دلیری که داشت به پادشاهی برداشتند و لقب وی شهر آزاد بود.

بعضی اهل خبر گفته اند که پادشاهی خمانی از آنجا بود که وقتی دارای بزرگ را از بهمن بازگرفت از او خواست که تاج برشکمش نهد و پادشاهی به دارا دهد و بهمن چنین کرد و تاج به دارا داد که در شکم خمانی بود و ساسان پسر بهمن رفتار شاهانه گرفته بود و به پادشاهی خود یقین داشت و چون کسار پدر بدید سوی استخر رفت و گوشه گرفت و از روش پیشین به در رفت و عابد شد و بالای کوهها رفت و به عبادت پرداخت و گوسفذری چند داشت که به کار آن می پرداخت و مردم این کار را زشت و رسوا دانستند و گفتند: «ساسان چوپان شده» و به همین سبب بود که او را به چوپانی منسوب داشتند.

مادر ساسان دختر شالتیال پسر یوحنا پسر اوشیا پسر اقون پسر منشی پسر هازقیاب پسر احاد پسر یونام پسر عوزیا پسر یورام پسر یوشافط پسر ایبا پسر رحبعم پسر سلیمان پسر داود علیهما السلام بود.

گویند: وقتی بهمن بمرد، پسرش دارا در شکم خمانی بود و پس از چند ماه که پادشاهی کرد او را یزاد و درخواست این را علنی کند و او را به صندوقی نهاد و گوهری گرانبقدر همراه وی کرد و به ودکر استخر و به قولی به رود بلخ افکند. و

تابوت به دست آسیابانی از اهل استخر افتاد که طفل کوچک وی مرده بود و چون دارا را بیافت، او را پیش زن خویش برد و از زیبایی وی و گرانقدری گوهری که همراه داشت خرسندی کرد و پرستاری او کردند. و چون رشد کرد و خمانی مفر شد که بد کرده و پسر را در خطر هلاک انداخته کارش علنی شد و چون به کمال رسید و امتحانش کردند همه صفات شاهزادگان داشت و خمانی تاج بدوداد و کار شاهی را به دست گرفت و خمانی به فارس رفت و شهر استخر را بنیاد کرد و پای سپاه به جنگ روم فرستاد و فیروزی یافت و دشمنان را بشکست و از دست اندازی به مملکت خویش بازداشت، و رعیت در ایام پادشاهی او در رفاه و ارزانی بود.

وقتی خمانی سپاه به جنگ روم فرستاد و اسیران بسیار برای وی آوردند بگفت تا بنایان رومی که در انمیان بودند در هر گوشه از حوزه استخر بنایی بلند و شگفت آور به سبک روم بسازند، یکی از بناها در شهر استخر بود و دیگری در راه دارا بگرد در یک فرسخی شهر بود و سومی در چهار فرسخی شهر در راه خراسان بود و خمانی در طلب رضای خدا عزوجل سخت بکوشید و نصرت و ظفر یافت و خراج از رعیت برداشت و مدت پادشاهی وی سی سال بود.

اکنون به قصه

بنی اسرائیل

باز می رویم

و تاریخ ایامشان را تا به وقت انجام بنا تاریخ شاهان ایران که معاصرشان بوده اند، یاد می کنیم:

از پیش گفتیم که چرا گروهی از اسیران بنی اسرائیل که بخت نصر با خود به بابل برده بود به بیت المقدس بازگشتند و این به روزگار کبرش، پسر اخشویسرش بود که از جانب بهمن پسر اسفندیار پادشاهی بابل داشت و چهار سال پس از وی

نیز از جانب خمانی شاه آنجا بود و خمانی پس از مرگ کیرش پسر اخشوپرش بیست و شش سال پادشاه بود و همه پادشاهی وی سی سال بود و مدت و برانسی بیت المقدس از آنوقت که بخت نصر آنرا ویران کرد تا وقتی آباد شد چنانکه اهل کتب قدیم و عالمان اخبار گفته اند هفتاد سال بود که بعضی به روزگار بهمن پسر اسفندیار پسر بشتاسب پسر لهراسب بود و بعضی دیگر به روزگار خمانی بود چنانکه در این کتاب آوردیم.

به پندار بعضی ها کیرش همان بشتاسب بود و بعضی دیگر منکر این سخن شده اند و گویند کی ارش عموی جد بشتاسب بود، یعنی کی ارش برادر کیکاوس پسر کیسه پسر کیتباد بزرگ بود و بشتاسب شاه پسر کی لهراسب پسر کبوجی پسر کیمنوش پسر کیکاوس پسر کیسه پسر کیتباد بزرگ بود.

گویند: کی ارش هرگز از جانب کیکاوس و کی خسرو پسر سیاوخش و از جانب لهراسب پادشاه نبود، بلکه در خوزستان و نواحی مجاور آن از سرزمین بابل فرمانروایی داشت و بسیار بزیست و والا قدر بود.

و چون بیت المقدس را آباد کرد و بنی اسرائیل به آنجا بازگشتند عزیر نیز با آنها بود و از پیش حکایت او و حکایت بنی اسرائیل را آورده ام و پیش از آن و بعد از آن پادشاه بنی اسرائیل از جانب شاهان ایران معین می شد که با مردی از پارسیان بود یا یکی از اسرائیلیان بود تا وقتی که ناحیه ایشان به یونانیان و رومیان رسید که اسکندر وقتی دارا را بکشت بر این ناحیه تسلط یافت و همه مدت آن چنانکه گفته اند هشتاد و هفت سال بود.

اکنون از دارای بزرگی و پسر وی دارای کوچک  
و کیفیت هلاک وی و خبر ذوالقرنین و پادشاهی  
دارا پسر بهمن پسر اسفندیار پسر شتاسب که  
لقب چهر آزاد داشت، سخن می‌کنیم:

گویند وی مقیم بابل بود و بر پادشاهی تسلط داشت و شاهان اطراف خراجگزار  
وی بودند و در فارس شهر دارا برگرد را ساخت و اسبان پست را مرتب کرد و به دارا پسر  
خویش سخت دل بسته بود، از همین رونام خویش بدو داد و ولیعهد خویش کرد و وزیر  
دارا که مردی خردمند بود و در سن نام داشت بانوجوانی که با دارای کوچک بزرگ شده  
بود و سری نام داشت دشمنی داشت و به نزد شاه فتنه‌گری کرد. و چنانکه گفته‌اند شاه  
شربنی به سری داد او را بکشت و دارا کینه رسن و جمعی از سران را که بر ضد سری  
همدستی کرده بودند به دل گرفت و مدت پادشاهی دارا دوازده سال بود.

پس از آن پسر وی دارا پسر دارا پسر بهمن به پادشاهی رسید و مادر وی  
ماهیانه دختر هزار مرد پسر بهراد مه بود. و چون تاج به سر نهاد گفت: «هیچکس را  
به ورطهٔ هلاک نیندازیم و هر که در آن افتد برونش نیاریم.»

گویند: وی شهر دارا را به سرزمین جزیره ساخت و برادر سری را دبیری داد  
و وزیر خویش کرد که باوی و برادرش انس داشته بود و او شاه را با یارانش بد  
دل کرد و بعضی از آنها را به کشتن داد و خاص و عام از شاه به وحشت افتادند و  
بیزاری کردند و او جوانی مغرور و سخت سرو کینه توز و جبار بود.

از هشام کلبی روایت کرده‌اند که از پس دارا پسر اردشیر، دارا پسر دارا  
چهارده سال پادشاهی کرد و رفتار وی با رعیت پسندیده نبود و سران آنها را  
بکشت و اسکندر پسر او تاخت که مردم مملکت از وی به جان آمده بودند و  
می‌خواستند از او آسوده شوند و بسیاری از سران و بزرگان قوم به اسکندر پیوستند

و اسرار دارا را با وی بگفتند و به سرزمین جزیره با هم رو به‌رو شدند و یکسال جنگ بود آنگاه فرمان داد ثنی چند از باران دارا وی را بکشتند و سرش را پیش اسکندر بردند و فرمان داد تا آنها را بکشتند و گفت: «سزای کسی که بر پادشاه خویش جری شود چنین است.»

اسکندر، روشنگر دختر دارا را بزنی گرفت و به هندوستان و نواحی مشرق تاخت، سپس از آنجا بازگشت و آهنگ اسکندریه کرد و به سرزمین سواد بمرد و او را در تابوتی از طلا به اسکندریه بردند.

مدت پادشاهی اسکندر چهارده سال بود و به‌روزگار وی ملک روم فراهم آمد و پیش از اسکندر پراکنده بود و ملک پارسیان پراکنده شد و پیش از اسکندر فراهم بود.

دیگری گوید: وقتی دارا پسر دارا به پادشاهی رسید به سرزمین جزیره شهری وسیع بنیاد کرد و دارنوا نامید و همانست که اکنون دارا نام دارد و شهر را آباد کرد و هرچه بایسته بود در آن فراهم آورد و فیلقوس پدر اسکندر یونانی از مردم مفدونه یونان بود و شاه آنجا و ولایت‌های دیگر بود و با دارا صلح کرد که هر ساله خراجی سوی او فرستد و چون فیلقوس بمرد اسکندر پسر وی به‌شاهی رسید و خراج پدر را فرستاد و دارا خشمگین شد و نامه نوشت و وی را توبیخ کرد که از سر جوانی و نادانی خراج مرسوم پدر را نداده است و چون گوی را با پیمان‌های کنجد برای او فرستاد و نوشت که وی کودک است و باید با گوی و چونان بازی کند و به پادشاهی نپردازد و اگر چنین نکند و ندبیر امور پادشاهی کند کس بفرستد و او را ببرد و شمار سپاهیان وی به اندازه دانه‌های کنجد است که برای او فرستاده است.

و اسکندر به پاسخ نوشت که نامه وی را فهمید و چونان و گورا مبارک گرفت که چونان کره را بزند و بکشد و زمین را به کره مانند کرد و گفت که ملک دارا را به

ملك خویش پیوست کند و ولایت او را به حوزة خویش برد و کنجد را نیز همانند چوگان داند که روغن دارد و از تلخی و تندی به دور است و کبسه‌ای پراز خردل با نامه سوی دارا فرستاد و نوشت که خردل اندک است ولی تندی و تلخی و قوت بسیار دارد و سپاه وی چنان است.

و چون جواب اسکندر به دارا رسید سپاه خویش را فراهم آورد و آماده پیکار اسکندر شد. اسکندر نیز آماده شد و سوی قلمرو دارا روان شد و دارا خبر یافت و به سوی اسکندر تاخت و چون رو به روشدند جنگی سخت در انداختند که سپاه دارا بشکست و دو تن از نگهبانان دارا که گویند از مردم همدان بودند دارا را از پشت ضربت زدند و از اسب بینداختند و مقصودشان از این کار تقرب به اسکندر بود.

اسکندر گفته بود که دارا را اسپر بگیرند و نکشند. و چون از کار دارا خبر یافت سوی وی رفت و به وقت جان دادن او رسید و از اسب به زیر آمد و بالای سر وی نشست و گفت که هرگز سر کشن او نداشته و آنچه رخ داده به خلاف رای وی بوده و گفت: «هرچه خواهی بخواه که به انجام رسانم.»  
دارا گفت: «مرادو حاجت هست، یکی آنکه انتقام مرا از قاتلانم بستانی و دیگر آنکه دخترم روشنک را به زنی بگیری.»

و اسکندر هر دو را پذیرفت و بگفت تا کشندگان دارا را بیاورند و روشنک را زن خویش کرد و قلمرو دارا را گرفت و پادشاهی وی از آن اسکندر شد. بعضی مطلعان اخبار سلف گفته‌اند این اسکندر که با دارای کوچک پیکار کرد برادر وی بود و دارای بزرگ مادر اسکندر را به زنی گرفته بود و او دختر پادشاه روم بود و هلالی نام داشت و او را پیش دارا آوردند و بسوی بد داشت و شاه بگفت تا تدبیری کنند. دانایان قوم گفتند وی را با بوته سندر علاج باید کرد و تن به جوشانده سندر بشست و بسیاری از آن بوی بد برفت و لسی همه برفت و

شاه از آن بوی که مانده بود از او بیزار شد و رها کرد و پیش کسانش فرستاد و زن از شاه بارگرفته بود و پسری آورد و او را به نام درختی که بوی از وی برده بود و به نام شاه سندروس نامید و نام اسکندروس از آنجا آمد.

گوید و چون دارای بزرگ بمرد پادشاهی به پسرش دارای کوچک رسید و شاهان روم هر سال به دارای بزرگ خراج می دادند و چون پدر هلائی پادشاه روم وجد مادری اسکندر بمسرد پادشاهی به دختر زاده وی رسید و دارای کوچک کس فرستاد که خراجی که باید بدهی و اسلاف تو می دادند دیر شد، خراج ولایت خویش بفرست و گرنه به جنگ تو آییم. و جواب آمد که من مرغ را بکشم و گوشت آن بخورم و از آن جز پروبای نماند اگر خواهی با تو صلح باشم، و اگر خواهی پیکار کنیم.

و دارا سپاه بیاراست و آهنگ پیکار کرد و اسکندر به دو حاجب دارا گفت: «او را بکشید به هرچه خواهید» و حاجبان چیزی خواستند اما از بقای خویش سخن نیاوردند و چون دو سپاه آماده پیکار شد حاجبان دارا وی را در میدان پیکار ضربت زدند و اسکندر بیامد و او در خون خفته بود در لحظات آخر بود و فرود آمد و خاک از چهره او پاک کرد و سرش به دامن گرفت و گفت: «ای شریف شریفان و آزاده آزادگان و شاه شاهان حاجبان ترا کشتند و من به این کار راضی نبودم هرچه خواهی بگوی.»

دارا وصیت کرد که دخترش روشنک را به زنی بگیرد و آزادگان پارسی را نگهدارد و بیگانه بر آنها نگمارد.

اسکندر گفته او را پذیرفت. و چون قاتلان دارا پیش اسکندر آمدند آنچه را خواسته بودند بداد و گفت: «به شرط شما کار کردم اما بقای خویش نخواسته بودید پس شما را بکشم که قاتل پادشاهان را باقی گذاشتن جز به امان صریح روا نباشد.» و آنها را بکشت.

بعضی‌ها گفته‌اند که به‌روزگار دارای بزرگ، شاه روم به‌وی خراج می‌داد و او بمرد و اسکندر شاه روم شد و مردی دوراندیش و توانا و با تدبیر بود و به جنگ یکی از پادشاهان مغرب رفت و ظفر یافت و خویش را قوی دید و بردارای کوچک بشورید و از فرستادن خراج سالانه سرباز زد و دارا خشم آورد و نامه‌های سخت نوشت و میانه تیره شد و سپاه فراهم آوردند و آهنگ یکدیگر کردند و در مرز مقابل شدند و نامه‌ها در میانه رفت و اسکندر از پیکار دارا بترسید و وی را به صلح خواند و دارا در کسار وی با یاران خویش رای زد و او را به جنگ ترغیب کردند که دل با وی بد داشتند.

درباره مرز و محل تلافی دارا و اسکندر اختلاف کرده‌اند، بعضی‌ها گفته‌اند مقابله در ناحیه خراسان و مجاور خزر بود که پیکاری سخت کردند و سلاحها به کار افتاد و اسکندر براسی عجیب بود که بو کفراسب نام داشت.

گویند آنروز یکی از پارسیان حمله برد و صفها بشکافت و اسکندر را به شمشیر ضربتی زد که جان وی به‌خطر افتاد و اسکندر از کار وی شگفتی کرد و گفت: «این از سواران فارسی است که از دلیریشان سخن بود» و کینه یاران دارا بجنبید و دوتن از نگهبانان وی که از مردم همدان بودند با اسکندر نامه نوشنند و فرصتی جستند و به دارا ضربت زدند که سبب مرگ وی شد و بگریختند.

گویند وقتی بانگ برخاست و خبر به اسکندر رسید با یاران خود سوار شد و چون پیش دارا رسید وی جان می‌داد و با او سخن گفت و سرش را به دامن نهاد و بگریست و گفت: «از امانگاه خویش آسیب دیدی و معتمدانت با تو خیانت کردند و میان دشمنان تنها ماندی هر چه خواهی از من بخواه که خویشاوندی را رعایت کنم.» گوید: مقصود وی خویشاوندی میان سلم و هیرج دوپسر افریغون بود و از حادثه وی سخت بنالید و خدا را سپاس داشت که دست به خون وی نیالوده بود. و دارا از او خواست که دخترش روشنگ را زن خویش کند و انتقام خون وی را بگیرد و اسکندر



پذیرفت و آن دو کس که به دارا حمله کرده بودند بیامدند و پاداش خواستند و اسکندر بگفت تا هر دو را گردن بزنند و بیاویزند و ندا دهند که هر که بشاه خود جری شود و با مردم ولایت خود خیانت کند سزایش چنین باشد.

گویند: اسکندر کتب و علوم و نجوم و حکمت از پارسیان گرفت که به سریانی و سپس به رومی برگردانیده شد.

گویند: پسران دارا اشک و سودا را و اردشیر بودند و یک دختر داشت که روشنک بود و مدت پادشاهی وی چهارده سال بود.

بعضی‌ها گفته‌اند باجی که پدر اسکندر به شاهان پارسی می‌داد تخمهای طلا بود و چون اسکندر به شاهی رسید دارا کس فرستاد و باج خواست و اسکندر پاسخ داد مرغی را که تخم طلائی میکرد کشتم و خوردم، و آماده جنگ شد.

اسکندر پس از دارا پسر دارا به پادشاهی رسید. از پیش سخن کسی را که گوید وی برادر دارا و پسر دارای بزرگ بود یاد کردم.

رومیان و بسیاری از نسب‌شناسان گویند که اسکندر پسر فیلقوس بود.

بعضی‌ها گفته‌اند پسر بیلوس پسر مطربوس و به قولی مصریم پسر هرمس پسر هردس پسر مبطون پسر رومی پسر لمطی پسر یونان پسر یافت پسر ثوبه پسر سرخون پسر رومیه پسر مرط پسر نوفیل پسر رومی پسر اصر پسر یفز پسر عبص پسر اسحاق پسر ابراهیم خلیل الرحمان صلی الله علیه و سلم بود.

اسکندر پس از مرگ دارا ملک وی را به قلمرو خویش پیوست و پادشاه عراق و روم و مصر و شام شد و سپاه خویش را سان دید و چنانکه گفته‌اند یک هزار و چهارصد هزار بود که هشتصد هزار سپاه وی و ششصد هزار سپاه دارا بود.

گویند: وقتی اسکندر به تخت نشست گفت: «خدا ما را عوض دارا کرد، و به خلاف تهدید وی توفیق داد.»

وی همه شهرها و دژها و آتشکده‌ها را که در قلمرو پارسیان بود ویران کرد

و هیریدان را بکشت و کتابهایشان را با دیوانهای دارا بسوخت و یکی از مردان خویش را به مملکت داراگماشت و سوی هندوستان رفت و پادشاه آنجا را بکشت و شهر وی را بگشود و از آنجا به چین رفت و چنان کرد که در هندوستان کرده بود و همه جهان مطیع وی شد و تبت و چین را به قلمرو خویش آورد و با چهارصد مرد به جستجوی چشمه زندگانی جاوید به ن ظلمات رفت که مجاور قطب شمال است و خورشید جنوبی است و هیچده روز در ظلمات راه پیمود و برون آمد و سوی عراق بازگشت و ملوک الطوائف را پادشاهی داد و در اتنای راه در شهر زور بمرد. به گفته بعضی ها هنگام مرگ سی و شش سال داشت و جثه وی را به اسکندریه پیش مادرش بردند.

به پندار فارسیان مدت شاهی اسکندر چهارده سال بود.

و به پندار نصاری مدت پادشاهی وی سیزده سال و چند ماه بود و قتل دارا به

سال سوم پادشاهی وی بود.

گویند: وی بگفت ناصرها بسازند و سیزده شهر بنیاد کرد و همه را اسکندریه نام داد: یکی به اصفهان بود که جی نامید و مانند بهشت ساخته بود و سه شهر به خراسان بود که هرات و مرو و سمرقند بود و به سرزمین یونان و دبار هیلاقوس نیز شهری برای پارسیان ساخت با شهرهای دیگر.

و چون اسکندر بمرد پادشاهی را به پسر وی اسکندروس عرضه کردند که نپذیرفت و عبادت و گوشه گیری را برگزید و یونانیان چنانکه گویند بطلمیوس پسر لوگوس را به شاهی برداشتند و پادشاهی وی هشتاد و هشت سال بود.

به روزگار یونانیان، در زندگی اسکندر و پس از او پیش از آنکه پادشاهی به رومیان رسد شاهی از یونانیان بود و بنی اسرائیل در بیت المقدس و اطراف آن دین و ریاست داشتند نه بر طریق پادشاهی، تا وقتی که پس از قتل یحیی پسر زکریا علیهما السلام پارسیان و رومیان آثارشان را ویران کردند و خودشان را از

از آنجا برانندند.

آنگاه از پس بطلمیوس پسر لوگوس بطلمیوس دسانوس چهل سال پادشاهی  
شام و مصر و نواحی مغرب داشت.

پس از او بطلمیوس اورگاتس بیست و چهار سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوس فیلاطر یازده سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوس افینانس بیست و دو سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوس اورگاتس بیست و نه سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوس ساطر هفده سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوس احسندر یازده سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوسی که از پادشاهی گم شد هشت سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوس دونسیوس شانزده سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوس فالو بطری هفده سال پادشاهی داشت.

و همه اینان یونانی بودند و همه شاهان یونانی پس از اسکندر بطلمیوس

لقب می گرفتند چنانکه شاتان پارسی خسرو لقب می گرفتند و یونانیان را مقدونی  
نیز گفتند.

پس از فالو بطری چنانکه گویند پادشاهی شام از رومیان خالص شد و نخستین کس

از آنها که پادشاه شد کاپوس پولپوس بود که پنجاه سال پادشاهی کرد.

پس از او آگوستوس سی و شش سال پادشاهی شام داشت و به سال چهل و دوم

پادشاهی وی عیسی پسر مریم علیه السلام تولد یافت و تولد وی سیصد و سه سال پس

از قیام اسکندر بود.

سخن از خبر پارسیان  
 پس از مرگ اسکندر  
 که سیاق تاریخ  
 بر پادشاهی آنهاست.

مطالعان اخبار سلف درباره کسی که پس از اسکندر در عراق پادشاهی کرد و در کار ملوک الطوائف که تا هنگام پادشاهی اردشیر بابکان شاهی افلیم بسابل داشتند اختلاف کرده اند.

هشام کلبی گوید: پس از اسکندر بلاکوس سلیکس پادشاه شد و پس از او انتیخس به پادشاهی رسید. گوید و انتیخس شهر انطاکیه را بنیاد کرد و سوادکوفه در تصرف این پادشاهان بود و در ناحیه جبال و اهواز و فارس رفت و آمد داشتند تا مردی به نام اشک ظهور کرد و او پسر دارای بزرگ بود و تولد ورشد وی بهری بوده بود. و گروهی بسیار فراهم آورد و آهنگ انتیخس کرد و بر سواد تسلط یافت و از موصل ناری و اصفهان به دست وی افتاد و بسبب نسب و شرف که داشت و هم به سبب فیروزی وی دیگر ملوک الطوائف به تعظیم او پرداختند و برتری وی بشناختند و در نامه ها نام وی را مقدم داشتند و او نیز وقتی نامه می نوشت از نام خویش آغاز می کرد و او را شاه نامیدند و هدیه فرستادند ولی عزل و نصب هیچیک از آنها با وی نبود.

گوید: پس از وی گودرز پسر اشکان به پادشاهی رسید و هم او بود که بار دوم به بنی اسرائیل حمله برد و به گینه حطلعان، خدا عزوجل وی را به سبب قتل یحیی پسر زکریا بر بنی اسرائیل مسلط کرد و بسیار کس بکشت که هرگز جماعتشان چون پیش نشد و خدا پیمبری از آنها بگرفت و زبوشان کرد.

گوید: رومیان به سالاری پادشاه بزرگان به خونخواهی انتیخس که اشک پادشاه

بابل او را کشته بود به دیار پارسیان حمله بردند و پادشاه بابل بلاش پدر اردوان بود که اردشیر پسر بابکان وی را بکشت و بلاش به ملوک الطوائف نامه نوشت که رومیان برای حمله به دیارشان فراهم آمده اند و جمع سپاهشان چندان است که وی تساب مقاومت ندارد و اگر جلرگیری آنها نتواند بر شاهان دیگر نیز ظفر یابند و هر یک از ملوک الطوائف چندان که توانست مرد و سلاح و مال سوی بلاش فرستاد و چهار صد هزار کس بر او فراهم آمد و فرمانروای حضر را که یکی از ملوک الطوائف بود و شاهی وی از مرز سواد تا جزیره بود سالاری داد و او برفت تا بسا شاه روم رو به رو شد و او را بکشت و اردویش را غارت کرد و همین قضیه رومیان را به بنیان قسطنطنیه و اداری کرد که جای پادشاهی را از رومیه به آنجا بردند و بنیان گزار شهر قسطنطنیه بود و او نخستین پادشاه روم بود که نصرانی شد و هم او بود که باقیمانده بنی اسرائیل را از فلسطین و اردن بسرون راند که پنداشته بود عیسی پسر مریم را کشته اند و چوبی را که پنداشتنند مسیح را بر آن آویخته اند بگرفت و رومیان آنها را بزرگ شمردند و به خزاین خویش بردند و تا کنون به نزد آنهاست.

گوید : ملک پارسیان، پراکنده بود تا اردشیر به پادشاهی رسید. هشام ابن همه را گفته اما مدت پادشاهی قوم را نگفته است.

یکی دیگر از مطلقان اخبار فارسیان گوید پس از اسکندر ملک دارا به دست کسانی به جز شاهان پارسی افتاد ولی همگیشان مطیع شاه دیار جبل بودند و اطاعت وی می کردند.

و اینان شاهان اشکانی

بودند که اکنون بعنوان

ملوک الطوائف

خوانده می شوند:

گوید: مدت پادشاهی ملوک الطوائف، دو پست و شصت و شش سال بود.

در این مدت اشک پسر اشکان ده سال پادشاهی کرد.

پس از او شاپور پسر اشکان شصت سال پادشاهی کرد، و به سال چهل و یکم پادشاهی وی، عیسی پسر مریم به سرزمین فلسطین ظهور کرد، و چهل سال پس از عروج عیسی بتوس پسر اسفیساتوس پادشاه رومیه به بیت المقدس حمله برد و همه مردان آنجا را بکشت و زن و فرزندشان را اسیر کرد و بگفت تا شهر را ویران کردند، چنانکه سنگ روی سنگ نماند.

پس از آن، گودرز پسر اشکانان بزرگ، ده سال پادشاهی کرد.

پس از او بیژن اشکانی بیست و یک سال پادشاهی کرد.

پس از او گودرز اشکانی نوزده سال پادشاهی کرد.

پس از او فرسی اشکانی چهل سال پادشاهی کرد.

پس از او هرمز اشکانی هفده سال پادشاهی کرد.

پس از او اردوان اشکانی دوازده سال پادشاهی کرد.

پس از او خسرو اشکانی چهل سال پادشاهی کرد.

پس از او بلاش اشکانی بیست و چهار سال پادشاهی کرد.

پس از او اردوان کوچک اشکانی سیزده سال پادشاهی کرد.

پس از آن اردشیر پسر بابک به پادشاهی رسید.

بعضی ها گفته اند که ملوک الطوائف که اسکندر مملکت را میانشان تقسیم کرده

بود، پس از او پادشاهی کردند و هر ناحیه پادشاهی داشت به جز سواد که تا پنجاه و

چهار سال پس از مرگ اسکندر به دست رومیان بود، و یکی از ملوک الطوائف که

از نسل شاهان بود، پادشاهی جبال و اصفهان داشت، و پس از وی فرزندانش بر سواد

تسلط یافتند و پادشاهان آنجا و ماهات و جبال و اصفهان شدند و سالاری دیگر

ملوک الطوائف یافتند که رسم چنین بود که وی و فرزندانش را تقدم دهند از اینرو

در کتب سرگذشت شاهان نام ایشان آمد و به همین بس کردند و نام شاهان دیگر

نیامد.

گنوید: عیسی پسر مریم صلی الله علیه وسلم پنجاه و یکسال پس از آغاز حکومت ملوک الطوائف در اوری شلم بزاد و همه روزگارشان از اسکندر تا قیام اردشیر پسر بسابک و قتل اردوان و استقرار شاهی وی دو بیست و شصت و شش سال بود.

گنوید: از جمله شاهانی که بر جبال فرمانروایی داشتند و پس از آنها فرزندان ایشان بر سواد چیره شدند اشک پسر حسره پسر رسان پسر ارتشاک پسر هرمز پسر ساهم پسر ران پسر اسفندیار پسر بشتاسب بود.

گنوید: پارسیان پندارند که اشک پسر دارا بود.

گنوید: بعضی ایشان گفته اند که اشک پسر اشکان بزرگ بود و وی از فرزندان کیسه پسر کیقباد بود و ده سال پادشاهی کرد.

پس از وی اشک پسر اشک پسر اشکان بیست و یکسال پادشاهی کرد.

پس از او شاپور پسر اشک پسر اشکان سی سال پادشاهی کرد.

پس از او گودرز بزرگ پسر شاپور پسر اشکان ده سال پادشاهی کرد.

پس از او بیژن پسر گودرز بیست و یک سال پادشاهی کرد.

پس از او گودرز کوچک پسر بیژن نه سال پادشاهی کرد.

پس از او نرسه پسر گودرز کوچک چهل سال پادشاهی کرد.

پس از او هرمز پسر بلاش پسر اشکان هفده سال پادشاهی کرد.

پس از او اردوان بزرگ پسر اشکان دوازده سال پادشاهی کرد.

پس از او خسرو پسر اشکان چهل سال پادشاهی کرد.

پس از او به آفرید اشکانی نه سال پادشاهی کرد.

پس از او بلاش اشکانی بیست و چهار سال پادشاهی کرد.

پس از او اردوان کوچک اشکانی به پادشاهی رسید. وی پسر بلاش پسر

فیروز پسر هرمز پسر بلاش پسر شاپور پسر اشک پسر اشکان بزرگ بود و جدش کیسه پسر کب قباد بود که گویند قلمرو وی از همه اشکانیان بیشتر بود و از همه توانا تر و بلند آوازه تر شد و بیشتر از همه بر ملوک الطوائف چیره بود.

اردوان ولایت استخر را که به اصفهان پیوسته بود بگرفت و از آنجا بر گور و دیگر نواحی فارس تسلط یافت و شاهان آنجا اطاعت وی کسردند که مهابت ملوک الطوائف داشت و مدت پادشاهی سیزده سال بود. و پس از وی پادشاهی اردشیر آغاز شد.

بعضی ها گفته اند پس از اسکندر نود پادشاه در عراق و شام و مصر بر نود قوم پادشاهی داشتند که همگی پادشاهان مداین را که اشکانیان بودند، بزرگ می داشتند.

گوید: از اشکانیان افقور شاه پسر بلاش پسر شاپور پسر اشکان پسر اش جبار پسر سباوش پسر کیکاوس شاه شصت و دو سال پادشاهی کرد.

پس از او شاپور پسر افقور پنجاه و سه سال پادشاهی کرد و مسیح و یحیی علیهما السلام به روزگار وی بودند.

پس از او گودرز پسر شاپور پسر افقور پنجاه و نه سال پادشاهی کرد، و هم او بود که به خونخواهی یحیی پسر زکریا به بنی اسرائیل حمله برد.

پس از او برادرزاده اش ابرزان پسر بلاش پسر شاپور چهل و هفت سال پادشاهی کرد.

پس از او گودرز پسر ابرزان پسر بلاش سی و یک سال پادشاهی کرد.

پس از او برادرش نرسی پسر ابرزان سی و چهار سال پادشاهی کرد.

پس از او هرمزان پسر بلاش چهل و هشت سال پادشاهی کرد.

پس از او فیروزان پسر هرمزان پسر بلاش سی و هفت سال پادشاهی کرد.

پس از او خسرو پسر فیروزان چهل و هفت سال پادشاهی کرد.



پس از او اردوان پسر بلاش پنجاه و پنج سال پادشاهی کرد و او آخرین پادشاه اشکانی بود که اردشیر بابکان او را بکشت.

گوید: مدت پادشاهی اسکندر و پادشاهی دیگر ملوک الطوائف در نواحی مختلف پانصد و بیست و سه سال بود.

سخن از حوادثی که به  
روزگار ملوک الطوائف  
بود:

به پندار پارسبان شصت و پنج سال پس از تسلط اسکندر بر سرزمین سابل پنجاه و یکسال پس از آغاز شاهی اشکانیان، مریم دختر عمران عیسی پسر مریم علیه السلام را بزاد، ولی به پندار نصاری تولد عیسی سیصد و سه سال پس از تسلط اسکندر بود و نیز پنداشته اند که تولد یحیی پسر زکریا شش ماه پیش از تولد عیسی علیه السلام بود.

گویند که مریم سیزده ساله بود که عیسی را بار گرفت و عیسی تا به هنگام عروج سی و دو سال و چند روز بزیست و مریم شش سال پس از عروج وی زنده بود و عمر وی پنجاه و چند سال بود.

بعضی ها پنداشته اند که عیسی سه ساله بود که بر کنار رود اردن یحیی را بدید و یحیی پیش از عروج عیسی گشته شد، و زکریا پسر برخیا و پدر یحیی با عمران پسر مائان پدر مریم دو خواهر را به زنی داشتند و آنکه زن زکریا شده بود، مادر یحیی بود و آن دیگر که زن عمران پسر مائان بود مادر مریم بود، و وقتی عمران پسر مائان بمرد مادر مریم باردار بود و چون مریم تولد یافت، زکریا از پس مرگ مادر سرپرست وی شد از آنرو که خاله وی، خواهر مادرش، زن زکریا بود. نام مادر مریم حنه دختر فاقود پسر قبیل بود و نام خواهرش، مسدر یحیی، اشباع دختر

فاقود بود. وقتی زکریا سرپرست مریم شد، وی نامزد یوسف پسر یعقوب پسر مانان پسر الیعازار پسر ابوذ پسر احبن پسر صادوق پسر عازور پسر الیاقیم پسر ابیوذ پسر زربابل پسر شلتیل پسر یوحنیا پسر یوشبا پسر امون پسر منشا پسر حزقیا پسر احاز پسر یونام پسر عوزیا پسر یورام پسر یهوشافاط پسر اسا پسر ایسا پسر رجبعم پسر سلیمان پسر داود علیهما السلام بود و یوسف پسر عموی مریم بود.

ولی طبق روایت ابن اسحاق نسب مریم چنین بود:

مریم دختر عمران پسر یاشهم پسر امون پسر منشا پسر حزقیا پسر حزقیق پسر یونام پسر عزریا پسر امصبا پسر باوش پسر حزیهو پسر یارم پسر بهشافاط پسر اسا پسر ایبا پسر رجبعم پسر سلیمان.

و یحیی پسر زکریا و پسر خاله عیسی کوچک بود که پیمبر شد و به شام رفت و کسان را بخواند، آنگاه یحیی و عیسی فراهم آمدند و از آن پس که یحیی عیسی را تعبد داد از هم جدا شدند.

گویند یحیی عیسی را با دوازده تن از حواریان فرستاد که کسان را تعلیم دهند و از جمله چیزها که حرام کردند نکاح دختر برادر بود. از ابن عباس نیز روایتی به همین مضمون هست.

و پادشاه بنی اسرائیل را برادرزاده‌ای بود که دل در او بسته بود و می‌خواست وی را به زنی بگیرد و هر روز يك حاجت از او روا می‌کرد و چون مادر دختر از قضیه خبر یافت بدو گفت: «وقتی پیش شاه‌شدی و پرسید چه می‌خواهی بگو می‌خواهم که یحیی پسر زکریا را سر ببری.»

و چون دختر برفت شاه پرسید: «چه می‌خواهی؟»

گفت: «می‌خواهم که یحیی پسر زکریا را سر ببری.»

شاه گفت: «جز این چیزی بخواه»

دختر گفت: «جز این چیزی نمی‌خواهم.»

و چون دختر اصرار کرد، شاه یحیی را بخواند و طشتی بخواست و یحیی را سر برید و قطره‌ای از خون وی به زمین ریخت و همچنان بجوشید تا خدا عزوجل بخت نصر را برانگیخت و پیرزنی از بنی اسرائیل پیش وی آمد و خون را بدو بنمود و خدا به دل وی انداخت که از بنی اسرائیل چندان بکشد که خون آرام شود و هفتاد هزار کس از يك نسل بکشت و خون از جوشیدن بازماند.

از ابن مسعود و جمعی از یاران پیمبر روایت کرده‌اند که یکی از بنی اسرائیل بدخواب دید که خرابی بیت المقدس و هلاک بنی اسرائیل به دست سرکی یتیم است به نام بخت نصر که با مادر بیوه خود به بابل مقرر دارد و رسم بنی اسرائیل چنان بوده که صدقه می‌دادند و خوابشان راست می‌شد.

اسرائیلی به جستجو رفت تا به به نزد مادر بخت نصر فرود آمد و او به هیزم چینی رفته بود و چون بیامد بسته هیزم را که به سر داشت بیفکند و گوشه خانه نشست و اسرائیلی بسا وی سخن کرد و سه درم بدو داد و گفت با يك درم گوشت بخر و با درم دیگر نان و به دیگر درم شراب. و بخوردند و بنوشیدند تا روز دوم شد آنگاه به بخت نصر گفت: «می‌خواهم که مرا امان نامه‌ای نویسی شاید روزی شاد شوی.»  
بخت نصر گفت: «مرا مسخره کرده‌ای؟»

اسرائیلی گفت: «ترا مسخره نکرده‌ام، چه زیان که با این کار با من کرم کنی.»  
مادر مختار النصر با او گفت: «ترا چه زیان اگر شاه شدی چیزی از کف نداده‌ای.»  
و بخت نصر امان نامه‌ای برای وی بنوشت و اسرائیلی گفت: «شاید بیایم و کسان اطراف تو باشند و نگذارند پیش تو آییم، نشانه‌ای بگذار که مرا بدان توانی شناخت.»

بخت نصر گفت: «امان نامه خویش را بر نیی بالا ببر که ترا بشناسم.»  
و اسرائیلی وی را بپوشانید و عطا داد.  
و چنان بود که شاه بنی اسرائیل یحیی پسر زکریا را گرامی می‌داشت و

مقرب وی بود و در کارهای خویش با او مشورت می کرد و کاری را جز به رأی وی به سر نمی برد و شاه بر سر آن بود که دختر زن خویش را به زنی بگیرد و از یحیی پرسید که وی را از نکاح دختر زن منع کرد و مادر دختر خبر یسافت و کینه یحیی را به دل گرفت و وقتی دختر به مجلس شراب شاه می رفت جامه ای نازک و سرخ بدو پوشانید و خوشبو کرد و زبور آویخت و روی آن پوششی سیاه به تن وی کرد و پیش شاه فرستاد و گفت که شاه را شراب دهد و عشوه کند و اگر او را خواست نگذارد تا هر چه خواهد بدهد و اگر پرسید چه می خواهد گوید می خواهم که سربحیی پسر زکریا را در طشتی بیارند.

و دختر چنان کرد و به شاه شراب داد و عشوه کرد و چون شراب او را بگرفت دختر را خواست و گفت: «نگذارم تا آنچه می خواهم بدهی.»

شاه گفت: «چه می خواهی؟»

دختر گفت: «می خواهم پیش یحیی پسر زکریا فرسنی و سر وی را در این طشت پیش من آرند.»

شاه گفت: «وای بر تو چیز دیگر بخواه.»

دختر گفت: «جز این چیزی نمی خواهم.»

و چون دختر نپذیرفت، کس فرستاد که سربحیی را در طشت بیاورد و تا وقتی آنرا پیش شاه نهادند سخن می کرد و می گفت: «به تو حلال نیست.»

چون صبح شد خون یحیی جوشش داشت و شاه بگفت تا خاک بر آن ریختند و خون از خاک بر آمد و باز خاک ریختند و خون بر آمد، و همچنان خاک ریختند تا به بلندی دیوار شهر رسید و خون از جوشش باز نماند.

و صبحانین خبر یسافت و مردم را ندا داد و می خواست سپاهی سوی بنی اسرائیل فرستد و مردی را سالاری سپاه دهد و بخت نصر پیش وی آمد و گفت: «این مرد را که فرستاده ای سست است، من به شهر درآمده ام و سخن مردم آنجا

شنیده‌ام مرا بفرست.»

و صیحا بن بخت‌نصر را فرستاد و او برفت تا بدانجا رسید، و بنی اسرائیل در شهرهای خود حصار می‌شدند و بخت‌نصر پاری آنها نداشت و چون کار ماندن بر او سخت شد و بارانش گرسنه ماندند و خواستند بازگردند پیرزنی از بنی اسرائیل بیامد و گفت: «سالار سپاه کیست؟»

و چون پیرزن را پیش بخت‌نصر آوردند گفت: «شنیده‌ام که می‌خواهی پیش از گشودن شهر سپاه خویش را ببری؟»  
بخت‌نصر گفت: «آری دراز مانده‌ام و بارانم گرسنه‌اند و بیش از این تاب ماندن ندارم.»

زن گفت: «اگر این شهر را برای تو بگشایم هر چه خواهی به من می‌دهی و هر که را بگویم می‌کشی و چون بگویم دست بدار دست می‌داری؟»  
بخت‌نصر گفت: «آری.»

زن گفت: «چون صبح شود سپاه خویش را چهار گروه کن و هر گروه را بر یک گوشه شهر بدار که دست به آسمان بردارند و بانگ زنند که خدایا به حق خون یحیی پسر زکریا ما را فیروزی ده و دیوارها فرو ریزد.»

و چنان کردند و شهر فرو ریخت، و از اطراف آن درآمدند.  
وزن به بخت‌نصر گفت: «به انتقام این خون کشتار کن تا آرام گیرد.» و او را به نزد خون یحیی برد که برخاک بسیار بود.

و بخت‌نصر چندان کس بکشت که خون آرام گرفت و هفتاد هزار مرد و زن کشته شد.

و چون خون آرام گرفت زن گفت: «دست بدار که وقتی پیمبری کشته شود خدا عزوجل راضی نشود مگر قاتل وی با همه کسانی که به قتل وی رضا داده‌اند کشته شوند.» و صاحب اماننامه بیامد و بخت‌نصر از او و اهل خانه‌اش دست برداشت و

بیت المقدس را ویران کرد و بگفت تا لاشه در آن افکنند و هر که لاشه‌ی در آن افکند سرانه این سال را نهد. رومیان نیز بخت نصر را بروبرانی یاری دادند از آنسرو که بنی اسرائیل یحیی پسر زکریا را کشته بودند.

و چون بخت نصر بیت المقدس را ویران کرد، سران و بزرگان بنی اسرائیل را با دانیال و علیا و عزریا و میثائیل که از نسل پیمبران بودند با رأس الجالوت همراه برد و چون به سرزمین بابل رسید صبحانین مرده بود و به جای او شاه شد و دانیال و یاران وی را بیشتر از همه گرامی داشت و مجوسان حسد بردند و فتنه‌گری کردند و گفتند دانیال و یاران وی خدای ترا نمی‌پرستند و از ذبیحه تو نمی‌خورند.

و بخت نصر آنها را خواست پرسش کرد که پاسخ دادند: «مارا خدایی هست که او را پرستش می‌کنیم و از ذبیحه شما نمی‌خوریم».

و بخت نصر بگفت تا گودالی بکنند و آنها را که شش کس بودند با شیری درنده به گودال انداختند که آنها را بخورد، و باهم گفتند: «برویم و بخوریم و بیاشامیم.» و چون باز گشتند دیدند که آنها نشسته‌اند و شیر جلوشان دست به زمین نهاده و هیچیک را زخمی نکرده بود و یکی با آنها بود، و چون همه را برشمرند هفت کس بودند.

بخت نصر گفت: «این هفتمی کیست، آنها شش کس بودند، و هفتمی که یکی از فرشتگان بود نزدیک وی آمد و سیلی زد که جزو وحوش شد و هفت سال چنان بود.»

ابوجعفر گوید: «این رواینها که آورده‌ام و رواینها که نیاورده‌ام و گوید که چون بنی اسرائیل یحیی پسر زکریا را کشتند، بخت نصر به جنگ آنها رفت، به نزد اهل سیرت و خیر و اطلاع از اخبار سلف و به نزد سایر ملل خطاست که همه اتفاق دارند که بخت نصر وقتی به جنگ بنی اسرائیل رفت که شعبا پیمبر خویش را به روزگار ارمیا پسر خلقیا کشته بودند و از روزگار ارمیا و ویرانی بیت المقدس تا تولد یحیی

پسر زکریا به گفتهٔ یهود و نصاری چهارصد و شصت و یک سال بود و این در کتابهایشان مشخص است و از هنگام ویرانی بیت المقدس تا آبادانی آنرا که به روزگار کیرش پسر اخشوپرش سپهبد بابل از جانب اردشیر بهمن پسر اسفندیار بود، هفتاد سال شمارند و از آبادانی بیت المقدس تا ظهور اسکندر که مملکت بنی اسرائیل را به مملکت خویش پیوست هشتاد و هشت سال دانند و از پس تسلط اسکندر تا تولد یحیی پسر زکریا را سیصد و سه سال دانند.

مجوسان نیز دربارهٔ مدت ویرانی بیت المقدس و کاریخت نصر بانی اسرائیل تا تسلط اسکندر بر بیت المقدس و شام و کشته شدن داریا، بانصاری و یهود موافقتند و در فاصلهٔ پادشاهی اسکندر و مولد یحیی اختلاف دارند و پندارند که پنجاه و یکسال بوده است و اختلاف میان مجوس و نصاری دربارهٔ فاصلهٔ پادشاهی اسکندر تا مولد یحیی و عیسی همانست که گفتیم.

به پندار نصاری یحیی ششماه پیش از عیسی تولد یافت و قاتل وی یکی از پادشاهان بنی اسرائیل موسوم به هیردوس بود به سبب زنی هیرودیا نام که زن برادر فیلقوس برادرشاه بود و شاه عاشق وی شده بود و به فجور رضایت داد و دختری داشت به نام دمی و هیردوس میخواست تا هیرودیا زن برادر خویش زنا کند و یحیی او را منع کرد و گفت حلال نیست و هیردوس دلباختهٔ دختر وی بود و روزی دختر که او را شیفتهٔ خویش کرده بود خواهشی کرد و شاه پذیرفت و به یکی از پاران خود گفت فرمان وی را کار بندد و دختر گفت سر یحیی را بیارند و آوردند و چون هیردوس خبر را بدانست حیران شد و سخت بنالید.

گفتار مطلعان اخبار و امور جاهلیت را در این باب از پیش ضمن روایت هشام کلی آورده‌ام.

گفتار ابن اسحاق در این باب چنین است که بنی اسرائیل پس از بازگشت از سرزمین بابل بدعتها پدید آوردند و خداوند عزوجل رسولان سوی آنها فرستاد

که بعضی را نکذیب کردند و بعضی را بکشتند و آخرین پیمبرانی که خدا فرستاد زکریا و یحیی پسرزکریا و عیسی پسرمریم بودند که همه از خاندان داود علیه السلام بودند و نسب یحیی چنین بود: یحیی پسرزکریا پسرادی پسر مسلم پسر صدوق پسر نحشیان پسر داود پسر سلیمان پسر مسلم پسر صدیقه پسر برخیه پسر شفاطیه پسر قاحور پسر شلوم پسر یهفاشاط پسر آسا، پسر ایبا پسر رجیم پسر سلیمان پسر داود، گوید: و چون خدا عزوجل عیسی علیه السلام را از میان بنی اسرائیل بالابرد و یحیی پسرزکریا صلی الله علیه وسلم را بکشتند و به قولی زکریا را نیز بکشتند، خداوند یکی از پادشاهان بابل را که خردوس نام داشت برانگیخت که با اهل بابل سوی آنها رفت و وارد شام شد و چون بر آنها غلبه یافت بایکی از سالاران سپاه خویش که نبوزرادان فیلدار نام داشت گفت: «من قسم خورده‌ام که اگر بر اهل بیت المقدس غالب شدم چندان از آنها بکشم که خونشان در اردوگاه من روان شود، مگر آنکه کسی برای کشتن نماند.» و فرمان داد از آنها بکشد تا خونشان روان شود و نبوزرادان وارد بیت المقدس شد و در قربانگاه بایستاد و خونی را دید که جوشان بسود و گفت: «ای مردم بنی اسرائیل قصه این خون جوشان چیست به من بگویید و چیزی را مکتوم ندارید.»

گفتند: «این خون قربانی است که ما کرده‌ایم و خدا نپذیرفته و چنانکه می بینی پیوسته می جوشد و از یکصد سال پیش قربان کرده‌ایم و جز این یکی همه پذیرفته شده است»

گفت: «سخن راست بیاورید.»

گفتند: «اگر چون روزگار اول بود پذیرفته می شد ولی پادشاهی و پیمبری از ما برفته از اینرو پذیرفته نشده است.»

نبوزرادان در مقابل آن خون هفتصد و هفتادکس از سران آنها را بکشت و خون آرام نشد و بگفت تا هفتصد تن از جوانان آنها را روی خون سر بریدند و



از جوشش نیفتاد و چسبون این بدید گفت: «ای بنی اسرائیل وای بر شما از آن پیش که بکنن از شما را زنده نگذارم و همه را بکشم سخن راست گوئید و به فرمان خدای خویش کردن نهید که دیر روز گاریست در زمین پادشاهی داشته اید و هر چه خواسته اید کرده اید.»

و چون اسرائیلیان سختی کار و شدت کشتار را بدیدند گفتند: «این خون بکی از پیمبران ماست که ما را از بسیاری چیزها که مایه خشم خدا بود منع می فرمود و اگر اطاعت وی کرده بودیم هدایت بافته بودیم و ما را از آمدن شما خیر می داد امان تصدیق او نکردیم و خویش بریختیم.»

نبوزراذان گفت: «نام وی چه بود؟»

گفتند: «نامش یحیی پسر زکریا بود.»

گفت: «اکنون راست گفتید و خدایان انتقام خون وی را از شما می گیرد.» و چون نبوزراذان دید که آنها سخن راست آوردند سجده شکر کرد، آنگاه به کسان خود گفت: «درهای شهر را ببندید و هر کس از سپاه خردوس را که اینجا هست بیرون برید.» و بابنی اسرائیل بماند و گفت: «ای یحیی پسر زکریا خدای من و خدای تو داند که قومت به سبب توجه کشیده اند و چه مقدار کشته داده اند، به اذن خدا پیش از آنکه یکی از قوم ترا زنده نگذارم آرام گیر.» و به اذن خدا خون یحیی آرام گرفت و نبوزراذان دست از کشتن آنها برداشت و گفت: بخدای بنی اسرائیل ایمان دارم و تصدیق او می کنم و یقین دارم که پروردگاری جز او نیست و اگر خدایی جز او بود کارها سامان نداشت، اگر شریک داشت آسمانها و زمین به جای نمی ماند و اگر فرزند داشت سامان نبود و تبارک و تقدیس و تسبیح و کبریا و تعظیم، ملک الملوکی را رواست که هفت آسمان را به علم و حکمت و جبروت و عزت خویش بدارد و زمین را بگسترده و میخها در آن نهاده که نلرزد و پروردگار مرا چنین باید بود و ملکش چنین باشد.»